

...برای اولین بار پس از بعدازظهر فاجعه تک و تنها گریه را سر داد. تنها نوعی که بلد بود گریه کند، بدون شاهد. به خاطر مرگ شوهر، به خاطر تنهایی و خشم خود. پا به اتاق خالی گذاشت و دلش برای خودش سوخت و گریه کرد، از وقتی که باکره نبود خیلی به ندرت به تنهایی در آن بستر خفته بود. هرچه که متعلق به شوهرش بود گریه اش را شدت می داد. دمپایی های چرمی نازک او، پیژامای تا شده اش در زیر ناز بالش، جای خالی اش در آینه میز توالت و بوی مخصوص اش روی پوست او. از فکری مبهم بر خود لرزید "کسانی که آدم دوستشان دارد باید همراه اشبای خود جهان را ترک کنند." برای رفتن به بستر از کسی تقاضای کمک نکرد و قبل از خوابیدن لقمه ای به دهان گذاشت. غم زده به خداوند التماس کرد تا همان شب در حین خواب بمیرد و به همین امید نیز پا به بستر گذاشت. سراپا لباس پوشیده، اما پا برهنه. بلافاصله خوابش برد. ولی در خواب می دانست که زنده است. می دانست که نیمی از تخت خالی است و مثل همیشه در سمت چپ تختواب، بر پهلو خوابیده است. حس می کرد که جای وزنه دیگری که تراز برقرار می کرد خالی مانده است. در خواب فکر می کرد که دیگر هرگز موفق نخواهد شد این چنین بخوابد. در خواب شروع کرد به هق هق کردن. گریه کنان بدون آنکه جابجا شود تا مدتی بعد از بانگ خروس در خواب باقی ماند. آفتابی نامطبوع بیدارش کرد، در صبح روزی بدون او. فقط آن وقت بود که متوجه شد بدون این که بمیرد مدتی طولانی خوابیده است و در خواب پیوسته هق هق کرده است....

برگرفته از "عشق سالهای وبا" نوشته گابریل گارسیا مارکز، ترجمه بهمن فرزانه.